

اسلام ، دنیا را جایگاه فنا میداند
 ایرانی ، جهان را ، عروسِ خود ،
 و «زندگی در جهان» را ، «جشن
 عروسی همیشگی با جهان» میداند

در فرهنگ ایران
 بُنِ انسان، اصل جشن است و
 «غایت و معنی، در بُن انسان
 است ، نه در آخرت»
 تبعید کردن معنی، از گوهر انسان، در اسلام

در ادیان ابراهیمی ، اِلاه ، به انسان ، جشن را
 در پاداش اطاعت ، «میدهد» ،
 و در کیفر طغیان ، جشن را از او «میگیرد»

در فرهنگ اصیل ایران ، قدرتی نبود که سعادت و خوشی و شادی و خرّمی
 را به انسان، بدهد، و امکان رسیدن به سعادت و خوشی و شادی و خرّمی

را از انسان «در دنیا» بگیرد، و «در آخرت و یا در ملکوت و آسمان» ، این سعادت و خوشی و شادی و خرمی، را به انسان ببخشد. **انسان، در آخرت، معنای زندگیش را در نمی‌یافت**، بلکه زندگی، روند پیدایش «معنای سرشار زندگی» در روند زمان بود. زندگی، هر روز و هر ساعت و آنی، صورتی و چهره‌ای دیگر، از این **معنای زندگی** پدیدار می‌ساخت. هر زندگانی، یک درخت بود که هر روزی، شاخی دیگر از آن می‌روئید، که گلی دیگر داشت، و آهنگی دیگر می‌نواخت. هر برگ از این درخت، **چهره‌ای دیگر از خدا (= بُن درخت)** بود، که «اصل خوشی و شادی و سعادت» بود. **هر روز، جشن تازه‌ای از زایش و پیدایش و افزایش و آفرینندگی بود.** این تجربه از زمان، به کلی بر ضد تجربه اسلامی و زرتشتی، از «گذرا و فانی بودن زمان» بود.

در فرهنگ ایران، آخرت و عاقبت و خاتمت، در «بُن یا اصل جان هرنسانی» هست. به عبارت دیگر، معنای جان هرنسانی، در خود او هست، نه در خارج و فراسوی او. بطور کلی در فرهنگ ایران، غایت و انجام، در خود بُن یا اصل هست. غایت و آخرت، یا مینو (= مانا = معنا)، از خود بُن که تخم است، می‌روید، و در پایان، دارای همان «نیروی آفرینندگی از نو» هست. در ادیان ابراهیمی و الهیات زرتشتی، در اثر همان «بریدن زمان به دوبخش، ۱- دنیای فانی (زمان درنگ خدای) و ۲- دارالخلد = آخرت = زمان بیکرانه»، غایت و معنا، در «زمان باقی یا زمان بیکرانه» نهاده می‌شود، و اگر به دقت نگریسته شود، این زمان باقی یا بیکرانه، چیزی جز «ثبوت و یکنواختی یک خوشی» نیست که «سکون ابدی» باشد. **در فرهنگ ایران، «بهمن»، که اصل زمان و جهان و جان است، در بُن هرنسانی هست.** این بهمن، «مینو یا مانا، که معربش «معنا» است، و «معنای کل هستی و زمان» هست، در بُن هر فردی هست. در این ادیان، انسان را در همان بُن، بی معنا می‌سازند، و معنی و غایت را فراسوی او، و بریده از زمان فانی و زندگی اش در گیتی، قرار می‌دهند. در فرهنگ ایران، هرنسانی خندان و شاد است، هنگامی معنایش را در خودش دارد، و در خودش این معنا را درمی‌یابد، و این معنا، از وجود خودش، در این گیتی، در روند پیشرفت زمان، می‌تراود و می‌زاید. انسان، اصل آفریننده و نوشوی سعادت را در درون خود (در بُن یا اصل خود) دارد، و آنچه اصل آفریننده و نوشوی خود و سعادت

را در خود دارد ، « معنی » دارد . « انسان ، درخودش ، بهشت و حور خودش » هست ، « انسان در خودش ، بُن زاینده شادی و عیش و سر خودش » هست . از این رو ، مولوی بلخی در بالای بام خانه خود درقونیه ، میدید که کعبه (که مراد همه موعمنان اسلامست) آمده است، و در آسمان به گرد «او» میچرخد ، چون او درخودش ، معنای زندگی را دارد . غایتش و مرادش ، فراسویش نیست ، تا گرد او به گردد . انسان، گرد چیزی میگردد یا طواف میکند ، که سعادت و غایت اوست . و پدیده رقص به دور خود، بدین معناست که انسان ، « مراد همه مرادهاست » . بنا بر فرهنگ ایران ، انسان، یقین دارد که او خودش ، مراد همه مرادهایست ، از این رو، کعبه هر ملتی ، به دور چنین انسانی ، طواف میکند .

کعبه طواف میکند ، بر سر کوی یک بُتی

(بت ، اشاره به خود مولوی است)

این چه بت است ای خدا ، این چه بلا و آفتی

اوست بهشت و حور خود ، شادی و عیش و سورخود

در غایبات نور خود ، آه عظیم آیتی

او ، انسان نیست که معنایش را در خودش دارد ، نه در آخرت و نه در ملکوت ، تا آخرت و ملکوت ، غایتش بشود . مولوی احساس میکرد که کعبه که « مراد یا غایت » همه مسلمانانست ، دور او میچرخد یا میرقصد ، چون او یقین داشت که در خود ، اصل هستی و معنایش را دارد . در فرهنگ ایران ، هر چه در وجود خود ، غایت و معنایش را دارد، شادی میکند و میرقصد و خوش است و به گرد خود میچرخد . وقتی ، گوهر زندگی انسان ، تهی از « معنای ذاتی و گوهری و درونی اش در روند زمان » شد ، و این معنی ، از گوهر او بریده شد ، و در فراسوی زندگیش ، در گیتی و در فراسوی زمان (= آخرت) قرار داده شد ، همیشه در خطر آن قرار دارد که اساساً به وجود چنین معنایی ، شک کند . و درست به همین علت هست که پیشفرض قبول اسلام ، « ایمان آوردن به غیب » است . انسان ، در وجود این معنا ، شک میکند ، چون « معنای زندگی » ، نقد نیست .

« یقین » ، برعکس « ایمان » ، همیشه با « نقد » کار دارد . وقتی اصل خوشی و سعادت در بُن انسان هست ، انسان ، یقین دارد ، و نیاز به ایمان به غیب ندارد . زندگی ، بی **معنای نقد** ، به کل ، بی معناست . با ایمان به آخرت ، انسان ، برای **یک معنای نسبی ای** زندگی میکند . زندگیش

در سراسر عمر، در «**معنای نسیه ای**» میگذرد. شادی انسان، در زیستن با معنای نقد زندگی اش هست. **زندگی، نقد است و هنگامی شادابست که معنایش، نقد باشد.** در فرهنگ ایران، زندگی، درهرآئی از زمان، آبتن به معنایش هست، و از این معنای نقد هست، که درگیتی زندگی میکند. درخواست «ایمان به غیب» در قرآن، گواه صادق بر آنست که انسان به وجود چنین «**معنای نسیه ای**»، شک میورزد، و این ایمان، باید بر این شک همیشگی، درهرآئی، چیره شود. با کوچکترین شک در ته دل، به چنین معنایی، **ریاکاری و تزویرو تظاهر**، معین سازنده سراسر رفتار اجتماعی موعمنان به اسلام میگردد.

این شکافتگی وجودی، که در اخلاق بنام «**ریا**»، و در اسلام، بنام **منافقگری**، زشت و خوار ساخته میشود، بیایند همین تبعید امکان واقعیت یابی معنی از وجود انسان درگیتی است. عبید زاکانی این معنا را بسیار زیبا بیان میکند:

تن، مقیم «حرم» و، دل به «خرابات مغان»

کرده زتار، نهان، زیر عبائی تا چند!

دنیی و آخرتت، هر دو هوس میدارد

یک جهت باش چومردان، **دو هوئی تا چند**

(خرابه یا خورآوه، به معنای **سیمرغ سرشار و لبریز** است. زتار، کمر بند سیمرغیست که ایرانی ها به کمر می بستند. نوشیدن از جام می، یا از جامی که سه نوشابه از آب و افشره گیاه و شیرگاو با هم آمیخته بودند، آئین نیایشگاههای سیمرغ بوده است)

و این زاهد است که مردمان نادان را به ایمان به آخرت، که افسانه ای بیش نیست، میفریبید. **کاریکه از «ترس از آخرت و از غضب الله» کرده شود، بخودی خودش، از دید ایرانی، هیچ ارزش اخلاقی و دینی ندارد.**

عبید زاکانی گوید: غلام دولت آنم که هر چه بستاند

به شمع و شاهد و چنگ و دف و چغانه دهد

ز غم، پناه به می بر، که می **به خاصیت**

نتیجه، عیش خوش و، عمر جاودانه دهد

مرو به عشوه زاهد زره، که او دایم

فریب مردم نادان، بدین فسانه دهد

ولی با چنین شکی ، مسئله بنیادی تازه ای طرح میشود . در واقع ، هرکسی میکوشد که به این زندگی که در گوهرش بی معناست ، یک معنای ساختگی بدهد . زندگی ، به خودی خودش بی معناست ، پس نیاز به ساختن معنایی ، و دادن این معنای ساختگی به زندگی است . **طرد و تبعید معنای ذاتی زندگی از گوهر زندگی ، بوسیله ادیان ابراهیمی و نوری ، درست به این فاجعه میانجامد ، که باید به هر ترتیبی شده ، به « زندگی که در گوهرش، بی معناست » ، یک معنا داد .** زندگی ، از خودش و به خودش ، معنا ندارد، ولی برای زندگی کردن ، داشتن یک معنا، ضروریست . باشک ورزی به این الاهان و ادیان و متزلزل شدن آنها ، هر روز ، یکی دیگر و فلسفه ای و ایدئولوژی دیگر، میکوشد که معنای تازه ای برای زندگی بسازد ، و به آن ، باز مانند همان « آخرت و ملکوت » در این ادیان ، تحمیل کند. اینها ، همه مانند ادیان نوری ، ازکشف و جستجوی معنایی که در گوهر خود زندگی هست ، چشم می پوشند، و آن را انکار میکنند، و یک معنای ساختگی را بافشار، به زندگی ، حقه میکنند . همه در پی اختراع معنا ، و دادن این معانی اختراعی به زندگی میافتند . **طرد و تبعید معنای گوهری از زندگی ، بوسیله ادیان ابراهیمی والهیات زرتشتی ، چنین پیآیند ضروری را دارد . نهلیم nihilism ، پیآیند مستقیم این ادیان نوری و ابراهیمیست که بزرگترین آفت مدنیت جهانیست .** در زیر نقاب ایمان به این ادیان ، و درفشی ساختن ارزشها در برابر چشمهای خود و دیگران ، این « یقین ازبی معنا بودن زندگی » ، خوره ایست که جزپوچی ، هیچ باقی نمیگذارد . « انتقال یابی معنای زندگی به آخرت و ملکوت » ، چیزی جز طرد و نابود کردن « معنای گوهری خود زندگی در گیتی» نیست . همزمان با ایمان به چنین معنا و غایتی ، شک به وجود « معنا بطورکلی » ، درهر انسانی « از کار نمی افتد . ایمان، دوی تسکین دهنده شک ورزی مداومست که چاره ناپذیراست . ایمان ، نمیتواند چاره شک ورزی را بکند ، بلکه میکوشد که درهر آنی با آن رویارو شود ، و بر آن چیره گردد ، و بشیوه ای آنرا بطور موقت ، مهار کند . ایمان وشک باهمند . **شک زاینده از زندگی ، برغم « ایمان ظاهری و زبانی» ، سبب میشود که نفاق وریا و دورویی و تزویر در این ادیان ، یک واقعیت ضروری میشود ، که با هیچ وعظی و توبه ای ، چاره نمی پذیرد. نهلیم ، فاجعه ایست که این ادیان و ایدئولوژیها برضد ادعای خود ، با خود**

میآورند . ضدیت آنها با نهلیسم ، درست به علت آنست که خودشان، سرچشمه این نهلیسم هستند . « راستی و خرسندی » ، به معنایی که در فرهنگ ایران دارد ، که تراوش معنا از گوهر زندگی خود باشد ، در این ادیان ، نابود ساخته شده است . **گوهر انسان، حامله به معنای بسیار غنی است** ، و با یقین از چنین گوهر انسانیت که مولوی میگوید :

موج برآید ز خود و ، در خود ، نظاره کند

سجده کنان کای خود من ، آه چه بیرون ز حدی

وقتی ، یک چیزی ، پیدایش معنای خودش هست ، خوش و شاد است و میرقصد ، چون او افشاننده معنای گوهریش هست . **مسئله انسان ، به آخرت اندیشیدن و در پی انجام ، دویدن نیست ، بلکه مسئله بنیادی ، « پیدایش و رویش و زایش این معنا از وجود خود در این جهان است » .** مسئله انسان ، اندیشیدن به آخرت نیست ، بلکه « اندیشیدن به زیانیدن بُن خود ، از خود است » . درست فلسفه سکولاریته ، بر همین اندیشه قرار دارد، از این رو، زندگی یک فرد یا ملت ، در پیمودن زمان یا تاریخ زندگی ، فوق العاده اهمیت دارد. یک ملت در هر برهه ای از زمان، چهره ای دیگر و تازه ، از هویت خود را پدیدار میسازد . تاریخ یک ملت ، حکایت از « آنچه فانی شده و گذشته است » ، نیست . **تاریخ هرملتی ، در روان و ضمیر تک تک افراد آن ملت ، موجود و زنده هست .** اینها ، گذرا و فانی نیستند . تاریخ حقیقی یک ملت، در حافظه زنده نمی ماند ، بلکه در روان و ضمیر و زبان فرد فرد آن ملت . در فرهنگ ایران ، بُن گیتی و زمان و انسان ، یا تخم درون هر تخمی ، یا « مینوی مینو » ، بهمن یا هومان است ، که « ارکه » هستی است . **هومان** ، که اصل و بُن هر جانی و انسانی در گیتی است و معنا و غایت است ، ناپیدا و ناگرفتنی است . نام بهمن یا « هومان » یا « من به » ، « بزمونه » ، یعنی « **اصل و سرچشمه بزم و خنده** » است . از آنجا که « پیدایش و زایش هر جانی » ، جشن و بزم است ، اینست که **نخستین پیدایش بهمن ، عشق بهرام و سیمرغ باهمست** . به عبارت دیگر، **نخستین تابش معنای هستی ، عشق و جشن و شادی و رقص است** . در بُن زمان و در بُن انسان ، اصل سعادت و خوشی هست . رام که همان زُهره باشد ، و خرّم که همان مشتری باشد ، بخشهای اصلی بُن زمان (درخت زمان) و بُن انسان هستند ، و این رد پا باقی مانده است که زُهره ، سعد اصغر ، و مشتری ، سعد اکبر است . زُهره ، دختر یا

نخستین چهره مشتری (= خرم) است. بُن زمان یا بُن انسان، عبارتند از ۱- رام ۲- خرم ۳- بهرام (بهروز = سعادت) و این سه تا، برابر با ۱- بهرام (بهروز) و ۲- مشتری (خرم) و ۳- بهمن هستند (در بررسی بُن زمان، نشان داده خواهد شد). خوب دیده میشود که در فرهنگ ایران، از بُن و ارکه جهان، که بهمن است و اصل بزم و خنده است، سیمرغ (خرم) و بهرام پیدامیشود، که **واقعیت یابی نخستین « جشن عروسی » کیهانی هستند**. رام و سیمرغ، دوچهره یک اصلند. رام = زهره و سیمرغ = مشتری، دوچهره گوناگون « سعادت » هستند، از این رو سعد اکبر و سعد اصغر نامیده میشوند. سیمرغ یا مشتری، سعادتتست که در رام یا زهره، نخستین پیدایش خود را می یابد.

وقتی بهمن، در ضمیر انسان، در چهره «هماغوشی سیمرغ و بهرام» پیدایش یافت، یا بهمن، نخستین صورت خود را یافت، انسان از شادی به رقص میآید. به سخنی دیگر، پیدایش «معنا» که بهمن باشد در ضمیر، بُن جشن و عشق و موسیقی و سعادت است. نخستین پیدایش بهمن در «بهرام + سیمرغ»، پیدایش معنای کل هستی و زمان، در عشق و موسیقی و رقص و سعادت است. بهمن که «معنای هستی» است، در نخستین «عروسی بهرام و سیمرغ»، پیدایش می یابد. معنای هستی، نخستین صورتی که میگیرد، جشن عروسی، یا «سَماع = زما» است. «معنا = مانا = بهمن»، در پیدایش، به رقص میآید، و بزم عروسی، اوج شادی میگردد. تبعید «معنی» به آخرت، و تبدیل آن به «غایت»، در فراسوی زمان در گیتی، تبعید «جشن و بزم از گیتی یا دنیا» است. سکولاریته استوار بر این اندیشه است که «معنی، در خود انسان است». غایت وجود انسان، پیدایش همین معنی (بهمن) از خود انسان، در همین گیتی است. و در این فرهنگ، زمان، بریده نمیشود، و دوبخش نمیگردد. مرگ و فنا، معنای زندگی را معین نمیسازد، بلکه زندگی است که معنا به پدیده ای نیز میدهد که مرگ خوانده میشود. ما در «اندیشیدن همیشگی در هرآنی به مرگ و فنا»، زندگی نمیکنیم، و به زندگی، شکل نمیدهیم، و زندگی در گیتی را، تبدیل به «حضور همیشگی مرگ و نیستی در زندگی خود» نمیکنیم. در هرآنی، باید زیست. کسیکه در هرآنی می زید، خوشست. معنای زندگی، در هرآنی از زمان، میتواند در کردار و گفتار و اندیشه، پدیدار شود و فوران کند، و جشن و سعادت و شادی بیافریند.

مسئله بنیادی زندگی در فرهنگ ایران ، اندیشیدن همیشگی به آخرت نبود ، بلکه ، اندیشیدن به شیوه «جستجوی بُن یا اصل خود در خود ، در این گیتی» ، و کوشش برای زایش و پیدایش این بُن خود ، در گیتی و در زمان است .

درفر هنگ ایران ، سعادت و خوشی و شادی و خرّمی ، یا بطور کلی ، اصل جشن و بزم ، هم «بُن زمان» و هم «بُن انسان» میباشد . جشن ، بُن و اصل انسان هست که باید از خود او بروید ، یا به عبارت دیگر ، **بهشت ، در گوهر خود انسان هست** . انسان ، شادی زا ، طرب ساز و جشن آفرین هست . و این گفته مولوی از همین سراندیشه ، برخاسته است که میگوید :

یکی جانیست ما را شادی انگیز که گرویران شود عالم بسازیم
اگر دریا شود آتش ، بنوشیم و گر زخمی رسد ، مرهم بسازیم
حتا وقتی مولوی زیر نفوذ ذهنیات اسلامیش ، «عیش جهان» را «پیشه» میداند ، ولی این عیش را به آخرت ، انتقال نمیدهد و تبعید نمیکند ، بلکه اصل خوشی و عیش را در باطن خود ، در عشق موج زننده در درون خود میداند ، و یکر است به همان اندیشه هماغوشی سیمرخ و بهرام در درون برمیکردد . لیلی و مجنون ، یا ویس و رامین ، جانشین همان «بهر روز و صنم یا بهرام و سیمرخ» میشوند .

عیش جهان ، پیسه بود ، گاه خوشی گاه بدی
عاشق او شو که دهد ، ملکت عیش ابدی
نادره طوطی که توئی ، کان شکر باطن تو
نادره بلبل که توئی ، «گلشنی» و «لعل خدی» ...
لیلی و مجنون عجب ، هردو به یک پوست درون
آینه هردو ، توئی ، لیک درون نمدی

او نمیگوید که عیش ابدی ، در آخرت است ، بلکه میگوید که این عیش ، عیشی است که انسان در باطن و درون خود از «عشق لیلی و مجنون به هم در درون خود» دارد ، و این عیش و شادی را ، بر عیش خارجی ترجیح میدهد . چنین عیشی ، عیش همیشگی است . **انسان باید از سرچشمه سعادت درونیش ، شاداب باشد ، تا «همیشه» شاد باشد ، و تابع اتفاقات و تصادفات شاد و ناشاد خارجی نگردد** . ایرانی ، یقین داشت که «اصل خوشی و عیش و سعادت» ، در او هست و از او میجوشد ، و این تنها به «خرسندی خود» ، بس نمیکرد ، بلکه این اصل خوشی ، میتوانست ،

فراسوی خود ، غمها را بزداید و دردهای دیگران را درمان کند . **ایرانی ، انسان را وجودی ، شادی آفرین درگیتی میدانست ، بشرط آنکه این بُن اش ، بسیج و شکوفا ساخته شود .** مولوی در همین راستا میگوید :

شادی شود آن غم که خوریمش چو شکر خوش

ای غم بر ما آ ، که اکسیر غمانیم

درون خمره عالم ، چو زنبوری همی گرم

مبین تو ناله ام تنها ، که خانه انگبین دارم

چرا پژمرده باشم من ، که بشکفتست هر جزوم

چرا خربنده باشم من ، براقی زیر زین دارم

شعاع آفتابم من ، اگر درخانه ها گرم

عقیق و زرّ و یا قوتم ، ولادت ، زآب و طین دارم

تو هرگوهر که می بینی ، بجو دُرّی دگر در وی

که هر ذره ، همی گوید که درباطن دفین دارم

ترا هرگوهری گوید ، مشوق قانع به حسن من

که از شمع ضمیرست آن که نوری در جبین دارم

وقتی ، بُن جشن در طبیعت انسان است ، این خود اوست که باید آنرا از خود برویاند و بزایاند . طبعاً ، نیاز به گسستن و بریدن زمان، به دوبخش جدا از هم نیست ، تا در یک بخش از زمان ، رسیدن به خوشی و سعادت اصیل موجود نباشد، و در بخش دیگر، امکان رسیدن به جشن اصیل و حقیقی باشد. این سراندیشه که خود انسان ، بُن جشن حقیقی هست ، اجازه به چنین پاره کردن زمان به دوبخش (دنیا و آخرت) نمیدهد . اینست که فرهنگ ایران ، « دنیائی » ، جدا از « آخرت و آسمان » نمیسازد ، که در یکجا ، گرفتار بی جشنی و بی سعادت و بی معنائی ، و درجائی دیگر ، با جشن و با سعادت و با معنا باشد .

سعادت ، که اصلشان رام (= زهره) و خرّم (= مشتری = سیمرغ) و بهرام (= بهروز) است ، در بُن انسان و زمان است که در روند زمان ، واقعیت می یابد و شکل به خود میگیرد ، یا در روند زمان، میروید . سعادت ، چیزی و هدفی و غایتی نیست که « رسیدن آن در زندگی » ، به عقب افکنده شود و این به عقب انداختن ، تبدیل به « عاقبت و آخرت » انداختن باشد ، و در واقع ، به فراسوی زمان انداخته شود . **در فرهنگ ایران ، زیستن و سعادت از هم جدا ناپذیرند .** چنانکه خود واژه « عیش »

در عربی (که معرب آیش = آیشم = ماه و بام ، بام معنای خوشه هم دارد) است که در عربی معنای زیستن دارد ، برای ایرانیان ، معنای شادی و خوشی گرفته است ، چون برای ایرانی زندگی کردن (عیش عربی) ، خوشی و شادی و جشن (عیش) باید باشد ، تا زندگی شمرده شود . بنا بر همین فرهنگ ایرانی هست که مولوی میگوید که **ناف هستی مارا از عیش (به معنای ایرانش) بریده اند** . به عبارت دیگر فطرت و بُن و اصل آفریننده انسان ، خوشی و شادی است :

بنام عیش بریدند ، ناف هستی ما بروز عید بزادیم ما ز « مادر عیش »
بپرس عیش چه باشد؟ برون شدن زین عیش

که « عیش صورت » ، چون حلقه است بر در عیش
اصل ، دریافت میان و بُن خود ، به کردار « اصل خوشی و سعادت آفرین
است . عیش صورت ، بیان « عیشی در درون جان و در بُن انسان »
هست ، نه آنکه در آخرت . آنگاه مولوی سراسر حرکات را در طبیعت ،
رقص از همین اصل عیش میداند .

وجود چون زر خود را به عیش ده ، نه به غم
که خاک بر سر آن زر ، که نیست در خور عیش
بگویمت که چرا چرخ میزند گردون
کیش به چرخ در آورد ؟ تاب « **اختر عیش** »
بگویمت که چرا بحر موج در موجست
کیش برقص در آورد ؟ نور گوهر عیش
بگویمت که چرا خاک ، حور و ولدان زاد
که داد بوی بهشتش ، نسیم عنبر عیش ...

همه گیتی ، « همیشه » ، در عیش میرقصد ، چون نافش را از عیش بریده
اند ، چون بُن همه اینها ، همان بهمن است که اصل بزم و جشن و خنده
جهانیست . درک گیتی (= دنیا) به کردار ، **یک جشن همیشگی عروسی** ،
برضد اندیشه « دنیای فانی » است ، که الهیات زرتشتی کوشید جا بیندازد
و نتوانست ، و سپس در شکل خالصترش ، دین اسلام ، اذهان و روانهای
ایرانی را از آن آلوده و بیمار ساخت . فلسفه سکولاریته که از غرب ،
جزو واردات روشنگران کذائی ماست ، هرگز نمیتواند ، نقش این فرهنگ
غنی ایران را به عهده بگیرد .

زیستن با سعادت درگیتی ، زیستن است . در هرزندی ، به « زنده » ، « خوش » میگویند . اینکه در این ادیان ، گفته میشود ، در زمان فانی ، سعادت نیست ، برای ایرانی ، چنین معنا میدهد که ، « خدا نیست » ، چون این گیتی است که امتداد خدای خرم و شاد و فرخ ست . خدا درگیتی شدنست ، که خدا میشود . خدای شاد و خرم ، تا گیتی شاد و خرم نشده است ، هنوز خدا نیست . وقتی گیتی و اجتماع شاد ، پیدایش یابد ، آنگاه ، خداهم وجود دارد . فقط در زمان ، میتوان سعادت مند شد . اصل خوشی و سعادت (که بهمن + رام + خرم + بهرام باشند) ، بِن زمان و هم بن انسان است ، و از رویش این اصلست که زمان و انسان ، پیدایش می یابند . درخت زمان یا زندگی ، رویش اصل خوشی و سعادت و پیروزی و بهروزی در هر زمانی و آنی است .

اینکه « اصل جشن و سعادت در بُن انسان » است ، و « بُنی است که انسان از آن میروید » ، به خودی خود ، نفی مفهوم « وجود دوزمان گوناگون » و نفی « وجود دوجهان گوناگون » است . آرمان ایرانی ، این نیست که کارهائی بکند تا به سعادت و معنا ، در جهان فراسوی این جهان ، در زمان فراسوی این زمان برسد . بلکه آرمان او اینست که با کار و کردارش ، این اصل جشن و معنای زندگی را در خود درگیتی ، پدیدار سازد . سعادت و معنای زندگی را میتوان « در خود » زیانید . خود ، باید گسترش و پیدایش این اصل خوشی و معنا باشد . در کار و اندیشه و عمل ، باید مامای سعادت شد که « بُن وجود و بُن خود » ماست . سعادت و عیش و شادی ، یک واقعیت نهفته و خفته در این گیتی ، در خود ماست ، نه یک پدیده ای ، که بیگانه از این گیتی ، و بیرون از وجود ما ست . اصل سعادت را و معنا آفرین ، در خود انسان و بُن خود انسانست ، نه در قبضه و قدرتی فراسوی او ، نه در جایی بنام جنت و خلد و بهشت ، و نه تابع فرمانبری از الاهی ، نه در زمان جاوید و بیکرانی که فراسوی این زمان وجود دارد . زندگی حقیقی ، میتواند در روند زمان ، در همین گیتی از انسان پیدایش یابد ، و زندگی حقیقی و یا حقیقت زندگی ، در « جهان فراسو » و در « زمان فراسو » نیست . همانسان که خدا ، تا « مینو = تخم » هست ، نیست ، و هنگامی ، گیتی شد ، خدا هست ، همانسان ، سعادت و خوشی و معنا ، تا مینو و بذرو تخم هست ، نیست ، ولی در روند زمان ، پیدایش می یابد و واقعیت و هستی می یابد ، و در زندگی کردن ، واقعیت و موجودیت می یابد .

خوشی و سعادت و معنا را ، کسی از خارج ، نمیتواند به ما بدهد . شرائط خارجی ، فقط ما را میانگیزند که خوشی و معنا ، از بُن خود ما زائیده بشود ، و این بُن ماست که حتا « آن شرائط غمساز» را تبدیل به امکانات شادی آفرین میسازد .

حقیقت و سعادت و معنا، نهفته ولی خفته در بُن وجود خود انسانست . گیتی برای ایرانی ، خواهر و عروس او است، یا به سخنی دیگر، همزاد اوست . از سوئی ، همگوهراوست ، و از سوی دیگر، همیشه در حال عروسی کردن با اوست . هر روز در همه کارهایش و اندیشه هایش با او که همزادش هست ، جشن عروسی میگیرد ، تا باهمدیگر (تا با همکاری و همآفرینی گیتی) ، حقیقت و سعادت و معنا را پدیدار سازند . بنا بر این خوشی و شادی و معنا ، در خود زندگی در گیتی و با همکاری خود گیتی است . خوشی ، در خود همان عمل کردن و در خود همان اندیشیدن ، در خود همان به هم پرداختن و یکدیگر را پروردن و زیستن باهمدیگر و باهم آمیختن است . در تصویر دنیای فانی و درک زمان ، به کردار فنا ، هرگونه خوشی در زندگی ، فقط « فریب = متاع غرور » است . آنگاه، خوشی و شادی و سعادت و معنا و حقیقت ، در همه خوشیهای دنیا نیست ، در همه خوشیهایی که در زمان هست ، حقیقت خوشی نیست . خوشی و سعادت و حقیقت ، فقط در فراسوی زمان و دنیاست . انسان ، در هیچ خوشی ، در زندگی در گیتی ، بطور حقیقی ، خوش نیست و اگر خوش هست ، آن خوشی اش همیشه همراه « احساس تزلزل » است ، و انسان ، خود را در خوش بودن و سعادت مند بودن ، میفریبد . **همه سعادت ها در گیتی ، خود فریبی ، و بی ارزش هستند .** فقط ، سعادت و خوشی و شادی ارزش دارد ، که همیشگی باشد ، نه آنکه گاهی باشد و گاهی نباشد . با این تصویر از زمان و دنیا ی فانی ، برترین ارزشهایی که انسان باید برای آن زندگی کند ، ارزشهایی هستند که فقط در فراسوی زمان گذرنده ، واقعیت و حقیقت می یابند . مفهوم « آینده » ، بکلی معنائی « خارج از زمان گذرا » را دارد . آینده ، هیچگاه با گذشتن زمان ، نمی آید . آینده ، فقط با « نابود شدن زمان گذرا یا دنیای فانی » ، میآید . آینده ، ربطی به زمان گذرا ندارد . اینست که **موعود همه این ادیان ، موعودهایی هستند که هیچگاه در « زمان گذرای تاریخی » نمیآیند، و همیشه « موعود » میمانند .** چون این موعود ، « امید به آینده ای میدهد، که فراسوی زمان

قرار دارد». همانسان ، سعادت و معنا ، امید و ارشدن به چنین گونه آینده ایست . با این مفهوم از آینده و از امید ، هیچگاه ، انسان ، به مفهوم « پیشرفت » دست نمی یابد . «پیشرفت» ، هنگامی واقعیت اجتماعی و تاریخی میشود که انسان و اجتماع ، بتواند به آنچه سعادت و خوشی و معنا میداند ، در روند زمان (نه در فراسوی زمان و تاریخ) ، برسد . معنای آینده و امید ، در این دو تصویر از زمان ، باهم فرق دارند . در تصویر دنیای فانی و آخرت ، انسان امید به آینده ای (آخرت = سعادت فراسوی زمان) دارد که در پیمودن زمان ، بدان نمیرسد ، و این سعادت و خوشی و معنا ، برغم همه کوششهای انسان ، **عنایتی و هدیه ای** است از قدرتی مافوق . درحالیکه در تصویر فرهنگ ایران از زمان ، امید به آینده ایست (خوشی و معنا و سعادت) که بالقوه در بُنِ او هست (که خود با کار و اندیشه خود ، میتواند آنرا بزایاند و به وجود بیاورد . موعود ، درخودش ، هست . سعادت ، بُنِ خود انسان (رام = سعد ، خرم = سعد ، بهرام = بهروز ، بهمن = اصل بزم) و خود زمان هست . به عبارت دیگر ، در زندگی در زمان ، واقعیت می یابد ، در زمان میروید . وقتی در زمان گذرا ، سعادت نیست و حقیقت نیست و ارزش نیست ، به معنای آنست که انسان ، بی بُن است ، به عبارت دیگر ، اصالت ندارد . ولی ایرانی به عبارت مولوی میگوید که:

از اصل ، چو « حور زاد » باشیم شاید که همیشه شاد باشیم
این « حور » ، همان واژه « هور » و « هوره » است ، که معنای اصلیش در تحفه حکیم موعمن و منتهی الارب باقی مانده است . به « درخت سرو » که اینهمانی با سیمرغ یا خرم دارد ، « هور » گفته میشود ، و « هوری » ، به « گل خبازی » گفته میشود که نام عربیش « دهما » است که بنا بر منتهی الارب ، نام شب ۲۹ ماه است ، که همان روز مارسپند یا خرم و سیمرغست (سه روز آخر ماه ، بُنِ زمان هستند) ، و طبعاً باید همان « اهوره » باشد . و در تحفه حکیم موعمن ، « حور هندی » ، به معنای « مریخه » ، یعنی بهرامه است که همان سیمرغ باشد . پس مولوی ، این اندیشه فرهنگ ایران را از نو بیان میکند که چون ما از بُن ، زاده از سیمرغ و یا از « شاده » و یا از « خرم » هستیم ، پس شایان آنست یعنی توانائیم که همیشه شاد باشیم . درگفتگوی آینده ، به « جشن عروسی انسان با گیتی » پرداخته خواهد شد .

